

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بخاروای مکرم که ز دیوان ازل

بخداوندیشان خط غلامی دادم

خاک من باد روان آب بقا بخش جهان

بی تکلف بفدای ره ایشان بادم

آشکار و نهان گاه بزر گاه بزور

بهمان شیوه که در فن جماع استادم

بغلط شرت دایه خود هم نه گاده

مرده و زنده هفتاد و دو ملت گادم



نخست آغاز هر دفتر ستایش پاک یزدان را

که هیچ و پوچ هستی داد این رنجه امکان را



زن گیتی بکا دندا این دو حرملاد لنگ مو
خلاف من که کادم هم زن این هم زن ازا
من دو باکره کیش پاک پیغمبر که با عشوش
نترسم گر کشم بر خر زن گبر و مسلمان را
با طراف ارزسد سردار طوماری ازین دفتر
سخن بنجان فرد نوشته آن ریخته دیوانه

سش جهت ریخته بازار است کونی نیست
وند رد ریخته کار است کونی نیست
هر کجا بکدانه زین ریخته تخم از زوی ریع
یک بخر من خر تخم دار است کونی نیست
گر به بسیار است باد کله ریخته شیخ
گر حز را بیز دستار است کونی نیست
سیم خود بندرش و سنگ افکند در حوض کول
زاهد ریخته عیار است کونی نیست

خاک بخجی کوه پالان آسمان نه تو جوال
وز ابتر ریخته بار است کونی نیست
سیرت ریخته در صورت ریخته شکان
نرم رنگ موش و انبار است کونی نیست
قربت ریخته مردم با من از زردی جاکش
باجرای گیک و شلوار است کونی نیست
این که هر این آن آن در در شلوار این
مرز گیتی شهر نگار است کونی نیست

تیغ نهر شیخ زامعای میز اخراج به
باد بر دل در شکم بار است کونی نیست
سلخ این ریخته بی آزرم مردم بخشد
داستان ریخ و دیوار است کونی نیست
چند و ناک ربی ازمن در جهان بساره
در جهان ریخته بسیار است کونی نیست
با چنین خر مردم از گیتی حمد در کون گاو
عم نگر اب سر دار است کونی نیست

ازسیم انگار کور رنجشه لر رنجه لر
خوبشر ازاین کار کور رنجشه لر رنجه لر
فی
بیج روینش سارانده توب بیج ادبار
توب بیج ادبار کور رنجشه لر رنجه لر
فتنه عالم گیر شد در مامنی باید گریخت
خانه خار کور رنجشه لر رنجه لر

۳۹

خوشتن بر نواب کوت رنجگی ایت
خرقه و دستار کور رنجشه لر رنجه لر
رازها ز اسرار عشقم نهان در سینه لیک
محرم اسرار کور رنجشه لر رنجه لر
بر سجاک هر حرفی یاد بستی خواب امن
دولت بیدار کور رنجشه لر رنجه لر
با تو زبیتش رنجه انکار زاد حود
عز رف اسبار کور رنجشه لر رنجه لر

چند ببرودن نه مستی هشیاران گرای
مردم هشیار کو رنجه لر رنجشبه لر
گر نه بر بادلت خاک فزو آب احتشام
آتش سردار کو رنجه لر رنجشبه لر

گاه پیش رنجگه هنگام می رنجشکی
آخرای رنجه مردم تا بکی رنجشکی

ره بدر برد از جهان و انجام کار اول قدم
در به نگاه بشر کم کردنی رنجشکی
فردان تا فردان چنم قطار اندر قطار
باره ی رنجه ساران باری رنجگی
دل نگر دی تازه بوستی بار دخطا یار
این کمان در زه فکندی آخرای رنجگی
یکه تازانند و هر گرانی خونریز مات
سر گرانی کرزو گوئی تیغ دنی رنجگی



برخی از نقلیه اخوان پاره از بطن مام
زمره رنجه از پشت پدر رنجه اند
گر بود اند رجهان رنجه تا بیرون شهر
ور بکوی اندر خزان تا بپشت در رنجه اند
یک گره رنجه از حد جمادی تا نبات
ور زبالا یک گره تا جانور رنجه اند
وین گروه جانور رنجه مردم بی عذاب
تا بر آرند از ملایک بال و پر رنجه اند

همه

همه گویند آدمی سارا است نوعی از سرکشی
این اگر چند راست آنان تا کمر رنجه اند
آنچنان کز غافله حبان هم از شهر و زکان
کوبکو گریز کایان در بدر رنجه اند
هرچه این رنجه داند داند آن رنجه تک
مصلحت را از خلاف یکدگر رنجه اند
غالب آنانرا که مردم ترسائی در فتنت
چون بدقت بنگری رنجه تر رنجه اند

اگر خضر آن خط ریخته ز نوشین لبش بیند
ز تا به بحر چشمهٔ حیوان ریخته

بنودش طره تا در پنجه بنجم طره بیدیدم
که سرها گوی سار افتد درین چوگان

مرا با آن دل سنگین ز هر صنعت مدارا به
که نادان آزماید شت پسندان ریخته

چمانه آسیا سنگ از پی غم آهنین سنجوان
فرو سایم بدین سنگ آسیا سنجوان ریخته

من جهان گردیده‌ام سردار شو آسوده زی
کز صد و دخادران تا باختر ریخته

مرا در رزم روس و ارنگ و افغان ریخته
سفیاد انچه در نادر دان مرکان ریخته

بغیر از آن دو مرجان کز دو جزع انجم در ریخته
ندیدستم که دریا خیزد از مرجان ریخته

ز



هی ریخته در ریخته زمین اگر صد ره
مرا این ریخته رستا تا برستاخیز بسپاری
دهد خاک از هی مردی و بار دم مردی گوهر
نخواهی دید ازین ریخته مردم غیر غمبار
هی ریختگی کالا هی ریخته سوداگر
فراخای جهان ریخته بازارت بیداری
مرا رخاک بی رخساره سرو زخون جو ریخته
که بردن در پی عزت ازین ریختگان جور

کنه زاب این ریختگان در بار آن کفان
که روی سلطنت حشمت و بر سردار سردار

بسم خون خوردن از دوران این جهانی ریخته
بکن ساقی چنانم جام جان افزای ریخته
زخون خصم دو ملک کوس در تا م سکین
تره آن آب مردافکن بزن آن نای ریخته

برآمیخت از قراب جام ساقی تیغ می و اول
بقطع سر زدن بر گردن تقوای ریخته
ز انگیست غم با صحبت می این کشتی آن دریا
بدین کشتی همی بگذر ز زین دریای ریخته
گدای مرزنه مغنی برگ می دهد قشوی
زهی ریخته مغنی ز حسی فتوای ریخته
ببار از ابر ساغر زین آن باران که از خاکم
بجوشد سیل و در غلطد ز زین صحرای ریخته

سی

کفن و باز زنده دل مستان و آن صهبای جانفزا
تو و پنهای کورستان و آن حلوای ریخته
لب این خم کو بر آن زاد العلام این جا ز مادر زاد
بر ایشان و بر کن خانه آبای ریخته
چه جای شحنه سردار از دین رد آتش جم خسرو
نه رو نمان بدست خود بر تم پای ریخته

چگونی ربع مسکون چار سوقی

سوق مختلف ریحه بازار

هر ریحه دکان کانکی چشم

درو ریحکی انبار انبار

هر انگش مالک مشتی ذا نی

وراو ریحکی خوار خسر دار

بدر ریحه در سرد نیاسان

بر ریحه ردید پدر سار

دل از ریحکان برکن که این خار

نیارد جز گل ریحکی بار

مدین ریحه مردم از آتو دم

نه از آتش ز آتشی خیزد نه بکار

ازین ریحکانم هر سر موی

همی ریش دم عقرب دمی مار

کند در جان دهد ریحه چو چشم

نه از من آوین خیزد نه زنهار

بجز از پریشان ماه ضب پوش
دگر کشید تا ماه از کتان رخت
بپاس کرهی پنجم بوئی
همانا باز موئی در میان بست
بر بنش باکمر بن تا بگوئی
نشاید آسمان بر ریسمان بست
من از پیروز بالای وشافان
فریدون از درفش کاویان رست

بم

بم سر دار پایه سربلندی
اگر بش آیم زخاک آستان پست

بیار باده که آمد بهار رنجه ۹
کجاست ساقی رنجه یار رنجه
کنیم کار ثواب وبریم بار صلاح
بجان رسیدم ازین کار و بار رنجه

جهان کجاو درد این کرده خونریزیست
کی خوابه رنجه زار رنجه
چنم بوزه بسکر کی رخندق می
کلوله بارد اکر زین حصار رنجه
بعزاآن حنا رنجه ز سرخ کلش
ز سرخ کل مذعیه هلت خار رنجه
سرشک من بدل لخت اده بان ماند
که ابر بارد بر کوهسار رنجه

با حیا رکشتم جبر عشق ملت سوز
مرا بجبر چه یا اختیار رنجه
عوام خدمت معنی کنند دعوت آری
کنند مردم رنجه کار رنجه
جهان بیزه بکالم بحیل ز کاشش
نی پیاده وصف صف سوار رنجه
سجاش تو یکی زالم ارچه تنک آرم
بزد رستم و اسفندیار رنجه

گر سوالم برنیاید هیچ از آن رنجه لب
سنگ نارم دل برنجش هیچ اگر ندهد جواب
دل در آن رنجه مژگانش مانند مغز جگر
در چنین آتش کی هم تیغ سوزدم کباب
ش چو جان در صبره رنجه زلفش زرفت طناب
کم شد از بس لاغری چونانکه موئی در طناب
کهف غیرد چاره سر داری رنجگی
کیمیا با سحر هیچم سحر با فصل الخطاب

ساز زن

ساز زن ای رنجه آهنگ قمر محمود زن
از دل خود در دلم هی داد زن ای دود زن
دور جوش خود خون رنجه ساقی زاد زن
بانگ بیدم ساحت کر رنجه مطرب رود زن
از ایازی راز ران و زصلح در دو نیان
رزم نامه خسروان بر تربت محمود زن

طپش را پی جوی مینی جای جوی جام بخش
عیش را پی عید شدی خود کن پی خود زن
خیز و پی رنجگی از گرمی سودای عشق زن
شمعکی بفروز و آتش در زبان دلسوز زن
گرمی رنجگی را رحمت خواهی سوخته زن
هست دود خویش را آتش بتاره نو زن
گر نه رنجه دریا در رحمت رود باشش
رود هم گرمیتی چه در کنار رود زن

صاف این رنجه خم خم درد درد آلود زن
سنگ پی رباع این درد درد آلود زن
جام مرد آویزده پی زود ده پی دیر شد
تا پی درد انگیز زن پی دیر شدی زود
خاتم جم لعل تو دزدید این رنجه زلف زن
گر نه دزدی دست اندر سلسله داود زن
ضعف خود سردار سکر قوت رنجگان زن
داستان این مثل از پشه و نمرود زن

راست خم شد پشت از آن رنجه ترکان مرا
خود کمان هر گز نشیدی کز خدنگ آید همی

دود دهخا دود کین بز دود دش از رنجه دل
آئینه کشید کش صیقل ز زنگ آید همی

از صلاح زاهد رنجه ناید جز فساد
این مثل فاش است کز نار یخچه چنگ آید همی

شیخ چون تحت الحنک بند دچشم اندر مرا
راهزن رنجه با با لهنک آید همی

دل چو سنگش زین سر سنگ لعل رنگ آید همی
بکز این رنجه کز لعل سنگ آید همی

می بنکشم باز پای از راه آن رنجه دل
در بهر پا صد رهم کو سر لنگ آید همی

خاک ارواح بکرم نو بس و شیخ سک کتی
هی بکش هی کرد ن رنجه ز تو موجود زن

سوده کی رنجه و زاید از او رنجه تر
این کلی رنجه جنگ آن کا فری رنجه تر

رنجه از این مردمان یعنی زنان مرد
وان که بس ایشان همه زنان هی رنجه تر

کیست و هیچ اندر بوی بار که گشا

بخش همه رنجه بن تا خش همه رنجه بر

بیخ د سوده مو او هر فت کا زینش فتنه
من مردم این رنجه سک من آدم رنجه تر

انقدر رنجه دادم زر زمین د آسمان
کش زمین رنجکان و فنای سنگ آید همی

اید رنجا بر غایب بدین رنجه چنیل
در نوردم صبح اکر بر جنگ آید همی

ره زمین رنجه ز ار جوزه مرد ادیل
بار کوه بکوه بر اثی پلنگ آید همی

باد واطفال بارکوی کهن تحفه آکوی
من کوش وان ریحه لب من لال آن
دل کر کوه آسمان دون خاک کند
این اعجی ریحه خود ان اعجی ریحه کر
وجیت آسمان توم به دیگر باعم دو
ریحه سر ریحه دم ریحه بار ریحه بر
در مرد اکر ریحه آمد حزی او ردل
رانش مکن امد مخور این مرد بار ریحه

انجام ای ریحه حز ازرکی سر وار
باس زبان وکوش کن کنج عمر ریحه

برخواست از پنه چمن ببو دو کوس دف
ما انجمن علم شد از کاخ حرم سلطان
آن مهر وان ریحه زلف لب اکر در
یوسف بپرد از بد ریحو ان بکو دانه

برازوکز ریحه خانه دوش جبرئیل
کشد باقی درجهان کو رابهار امد
من مرد دامش جشم زی جنبه رزم
عیش زنان درباز هان جیش ملان
ازجوه و رهنشا نم سرای دزا ردی
خصانه ان کرده و بیرش آرد آن عمر
رزمی کشان آن جیش مرانه مانی لکر
زین جنجر زنکار کون از ردم ما ان

کو رخاب انکه بیج آهن ستی جنی
بدیج استا رزد جو باکی زندان خاک
آدر رکاب بدو تش سازم زمینه زای
انکان کرد بهمتی برابدان رزم
رزم جلان رزم طرب جون عدو
بانک رجز صوت قنا برای وب
باران خون رزم بجای از باکی
از کرد دون رزم از نقش باره رقبی

کز بهارت آرزو زی رب مرد دایم
ریحه کنش نکیس کن ریحه کنش نکی

کمی سر و به هر به پنهان چه پیدا
ریحه یک لف و مختلف اطوار
این سرت ریحه امکنه بحانه
ان صورت ریحه او دوده بازار

این جنته ره و ذوق وجی جوذ علامت
ان ریحه کجو دست وجی بزوش آثار
طف بجه جو سوانت اکر ذوق بجوفه
بر بجه جو زه انت اکر حض بسیار
جون آن ریحه آمد نه پرسش
چه کعبه چه بتخانه چه شیخ چه زنار
ریحه ودر ریحه زنده از دو معنی
چه بست و چه ستور چه ثواب و چه خطا

بابرت خوبه کافر و مسلمان
باکوه رنجه به مجبور به کهسار
رنجه به رنجه ای از بروا از بوم
جوشد بمه رنجه ای از در و دیوار
زین موزه نگونه در رنجه بجز من
یکباره از این خوشی در رنجه بجز دار
عشق بمه دیوانه و دین بمه بستان
علم بمه رنجه یقین بمه پندار

مرواکه دیگر و نشان اوز و زمین
رنجه و منزلشان رکگی ببرد
یکی بی از ارواح کرم بمه بستی
وآن یخ در سخی بمه رنجه اش بار
این بمه رنجه که کیباش نشاند
سو رشتی بمه بوکنه سر و رش بمه نگار
رنجه ز بوده زبان بزد و بمه سر
جوانان دزد زاغی ازکو بر سر دار

بمار خستم رنجه چون ساقه بمه رنجه ی
امروز بمحتم کارت جان بمطرب بنوی
خوشای این رنجگان خاطر به نرسند مرا
کی بر خشان در رمه از دو بیه نگهای ی
رنجه زاید بمه حر دو بی حیل خود بنار
از آن بقصه های درکاو دل قدم گم کردی

از دو بین آن اهره های از بیش این رنجه ی
زین ای دیو زبانشو بنجوری
رنجه از آنش بی که آرزو کی
برخش باکرد و زی بمه نگه کردن
ای آنچنان نرم کن رنجه زلا ابحه
ای آسمان آذرم کن رنجه بیاری
دو ریخ بمه خود در کو کوز آذر در بر گو
ورکو براین رنجه و رنجه رش زمحو

صد بار اگر رشت بمک رکاو دی ارکاو
برای ی بخم فلک رنجه رد به زد و ی
بمه بچه از زاد کان کاه بیز فروی
بما زاد این رنجگان چو ناگه فرو دوزدی
سرو دار از سر داریم کار در بیگاری
رهای خشت وکل بم رنجگان از دی

ماه نو آجینان آفتاب آورده
آفتاب ماه در زیر رکاب آورده
برفرود و نشکونی از خطا جبار از مر
راست شد که سمت مغرب آفتاب آورده
نظم از رکان بالالای جان رنجه
نیل آذر کش که از نیلوفر آب آورده
دو رنجه بد دان های بر دهای رنجه
ستان راکه بد جرمن نقاب آورده



بان بگو معنی همین در آغه و دستار داشت
فضل را آگه نیم ریختیکه بسیار داشت
شیخ را منصف نشاید این خلاف را بست
بارها دیدم که از ریختگی انکار داشت
تا بگو ناکون خورد خون خوان ریخته شیخ
خویش را گاه جبری کرد که مختار داشت

خاک

خاک از آن ریختگان را نقطه تسلیم شد
کاسمان ریختگی در گردش پرکار داشت
جز شی چند آنچه زین ریختگان دیدم بود
در گهر ریخته گر تسبیح اگر زنار داشت
میرغاب با چرا در چاه پنهانی خرید
گرنه از آمیز این ریخته مردم عار داشت
ای سرم خاکت بدین ریختگان خیز از کمین
بر بدان حالش که در رزم احد کرار داشت

این دو ریخته که از دیر و حرم لاف زنند
چون ریخته رنگ و کله ریخته خرابات
جیت ریختگی آن شهر کش آفاق حصار
چرخ ریخته و ریخته جهت بام و درات
بنجار رواج بکرم که رنشهر دگرند
همه ریخته گهر هرکه بدین شهر درات
کهف سردار همی در پی ریخته جهان
هرکه انکار کند از همه ریخته برات

بردهان

بر دهان اندر همی ریخته زلف یار بین
بار ماه او بار دیدی ماه یار او بار بین
تا بهم اندر گشته اسلام و کفر از خال و زلف
آن رخ ریخته را هم سبحه هم زنار بین
نی همی شد چهر از آن ریخته خط زر ناب بین
سیم خالص مر مرا بشگرف از بین زنگار بین

در جنت خاک زمین [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
پنج رقعه [illegible]
[illegible] رقعه [illegible]
[illegible] رقعه [illegible]
[illegible]
پنج رقعه [illegible]

گر نه در خواب است از آن رنجه چشم نیم مست
در یکیتی فتنه آخر زمان بس از چین
با سکون او و آن سنگین دل آه داشکن
خشت بر رنجه دریا ابر بر کهسار بین
بر بزدان بند دین رنجه بر شجری نگر
چند از رنجه جز از خویش محار بین
جان بردن بدم از غوغای این رنجه زمان
مرمرا از زندگانی بخش رجود از ره بین

رنجه جهان ویرانه وار رنجه آبادش
همی خواهد که رنجه چون او بت مبادش
ازین بوجود بد رنجه جز رنجه نباید
ندانم تا چه حکمت بود در رنجه ایجادش
بنا چو اسلاف رنجه بدر رنجه تر زنانش
پسر رنجه تر ز چیست تا رنجه اولادش

۱۲۰

زآن خطا رنجه اشکم ریخت و آتش خاست
دود آب انگیز بنگر ابر آذر بار بین
پادشاهان سخن را خالی از رنجشی
خواهی از دیدن همی در موکب بردار بین

۱ صوفی رنجه را نه کفر و نه دین است
از همه رنجه تر کیش من این است

پدر در جهد با رنجه نور از خفت زار آرد
به تنهای طوطی آسا آمده رنجه یادش
خطش بر رلت از آن رنجه آهن دل انشد یادش
بس رنجه پرش بو کرکش کهن پشت بولادش
ش فرسوده با رنجه آنهم زلت سیداری
کف خاکیست تا رنجه گردون داده بر بادش
که پنش گوشه خرابست کون رنجه غنی
اگر ببتی هفتاد و گر ببتی هفتادش

همارە بیدلان نالند از اغیار ریخته
خلاف من که نالم بحث از یار ریخته
همی ریکاش بو بیدە خاکان تا کی نازی
زاکر کس جه ربری بدین مردار ریخته
فنایش رفته و آینده زمین بشت خزان فر
که مثت آمد نشان در معنی از خود دار ریخته

گر زد آدم این ریخته مردم در هی گرد د
بدر من مام عصمت عشق لالا عقل استاد
بغیر از دایرە ارواح کامد مردمی گوهر
جوان و سرو درویش و توانگر بندە آزاد
جهان منم کی ریخته در ریخته ترازوی
نفشار و کف خاک و نم آب و دم باد
کی ریخته سلطانت سردار این کداجای
دغل دین و دغا دیدن جفا کیش و ستم داد

زای گیتی واعظ خرت گوهر بت
سرت باران و آن سندیل سک سر
بحز مردان زن خود دانم این ریخته
رنجم کو بیدار ریخته سردار ریخته

اگر ریخته من زجه آن سرو رعنا را
چمن برای مینوبی برد ریخته طوبی را

تو همه اندر آن ابرو فزون ز دلکف آرم
فرانش بیغ را بدین از زنگار ریخته
مرا زین خوبدان چند تا کی ریح
بکش آن تیغ عیسی کش زن این دار ریخته
زهی کر همه هستی سبز کردی بپای
بحز ریخته سامان در این رکار ریخته
بحب آمد اغرا اسفار کاخر نشکار آمد
تو خود دانی بخر شوانی بدین اسفار ریخته

جزآن رنجبه طلعت وان دهان کشید دعوی
که مهر آرد سها ظاهر سها پوشد ثریا را
کمر خواهی بخلش دست وبا جان شیرین نه
که نتوان هم حد اراحوالت هم رنجبه خرما را
همی رقلب از آن رنجبه مرکانم تنگ افشد
بعمر اندر ندیدستم چنین رنجبه محبا را
گرته سردار با رنجبه دلبر آشتی باید
بجنبان رخش زی میدان در افکن طلح دعوا

نخواهم کوته این رنجبه غوغا کاش در محشر
بجای رستخیز آرند آن رنجبه بالا را
بزد زلف و خال و خط این رنجبه ترکان
بردار یاد مردان رزم آن رنجبه اعدا را
یکی دیوانگی خواهم نه چون رنجبه ... این
فراخا تنگ میدانست این رنجبه صحرا را
عذرا ابردم ز رنجبه از زین اسک عیان
که از هر قطره طوفان خیزد این رنجبه دریا را

زا برار حقیقت زاهد آن دانای رنجبه
چه اندیا چه بند کورما در زای رنجبه
فروش زند دعوتی راهی بود از پدیغی
زهی رنجبه دمعی رستی خواهی بر رنجبه
جهان بصرات و هیچ اندر لوی دوی
هنا سوسی و شیخ شهر از دریای رنجبه

کمان دشوده من کر کند صدای خروس
کجا خروس شود باکیان رنجبه
جوان کمان و جهان و کر تو کسی
همی بکش بکش این الحوان رنجبه
راستان برزکان دایره سردار
راستی بگذر زین جهان رنجبه
در آن حلقه که از خاصکان دایره
تا چکار بر رنجکان رنجشبه

نبات مردی ازابر تهمش بارد
زشت خواهد ازین خاکدان رنجه
قاده معنی اندر نهال معنی چنانکه
بلوچ تازد بر کاروان رنجه
بغله بال بیارم کنون اگرش ازخا
ز آفتاب کند آسمان رنجه
تحفه کول دمتاع غرور دباز خدای
زهی سفیر و زهی ارمغان رنجه

بامتحان بکشش آن اردان رنجه
که هچکس نکشد آن کمان رنجه
بتر غزر بدن همی بدان ماند
که بر فلک شدن از نردبان رنجه
خیال خال تو تحش نکر به دالے صفت
که گشت شلتوک برنا و دان رنجه

بردن

بمرد هر که زین مردم بسیار دها بفرزندش
به رنجه باید تا بکرد جای رنجه
هفاص یخ امروز از زمین خواهد دررفرد
من دتیث سلاخی و آن صحرای بی رنجه
مودن بانگ بی هنگام کردی مطرب ابلیز
رها کن حلق دادوی بفرشای رنجه
دو بدبیم نکتی در یکی رنجه صوفی خر
ز صوفی خرهی رنجه ز طلای رنجه

جزانگش من از آرخ واه مردم زانگ برکشند
از آذر بر دید دریا زدر باد و دبر خیزد
جز آن رنجه خطا کافر ددم کود از تو تشنیم
فزایش کاتی زاید زبان از سود بر خیزد
چو رنگین چهر از آن رنجه آذر کون می افروزد
زباغ بور آذر آذر مزد بر خیزد
جوآن رنجه لب جاتم جوان رنگین زره جو
زه دست افشه سلیمان از داود بر خیزد

ملک سنای می بخشید آن رنجه صوفی را
بصوت اندرزن مطرب ملک سنای رنجه
صدیث از پهلوی بردار کو ناردی زکان
رها کن قصه اسکندر و دارای رنجه

مرا آه آتش زبان خطر کنک آلود بر خیزد
زهی رنجه کاتش هی از دود بر خیزد

بدین فرزندگان رنجه کردون و شیخ
زادن در نشینه بمردن زود بر خیزد
نشتی جوانت هر رنجه را کادل که کرداد
اگر غمناک بنشینه اگر خوشنود بر خیزد
هزار زمت ارواح مکرم را دلداد اش
کجا با کیهان رنجه زین معدود بر خیزد
دریغا هر غاب و آن لورش بردار و کان آن
زنعل موزه سیل خون به پرخود بر خیزد

هر که زین جانوران صورت آدم با او
هر چه در ریخته اند در همه عالم با اوست
شیخ ریخته مردم مشکل دانی چیست
دیو ریخته که انگشتری جم با اوست
گر نه ریخته از لعل بتان دست ندار
کان سلیمان جهانست که خاتم با او

باد

باد و از باد ریخته چه در آتش ریخت
هر که آن عید بیابد که محرم با اوست
در جهان دلبر و ریخته زنخش [illegible]
چه بنفع ز بهشتی که جهنم با اوست
هر که زین مردم ریخته گریزان که [illegible]
کو بر بردی از جنس و اگر کم با اوست
هر که از زین مستی ریخته ماند [illegible]
جان مرد و رقی آن زخم که مرهم با او

همچو ایران تو انما ریخته در هم
تا جهان قطره خونند دو جهان خرم باد
ام بردار بین مردم ریخته [illegible]
زانکه [illegible] کرم با او

چیغ ریخته چه ویران چه کسی آبادم
من از آبادی و ویرانه او آزادم

ده

ده چه در ریخته جهان زان رخ [illegible]
بهار شد و درون [illegible] آزادم
[illegible] از آن دل ریخته مل [illegible]
[illegible] از آن [illegible] بودم
سحر جهان روز [illegible] از آزادی
که درین دانه ریخته اسیر افتادم
[illegible] مستی ریخته [illegible]
ده آن باده که مستی برد از یادم

بعث بودم که ازین مردم ریخته که
بودم آزاد دم اکنون که باز [illegible]
من ازین مردم ریخته [illegible]
سعی [illegible] که ز صورت [illegible]
[illegible] کام [illegible] چهره [illegible]
بودیق [illegible] رستم [illegible]
وصف [illegible] کرم [illegible]
زان [illegible] زنگی [illegible]

داور

داور جهانت بین مردم ریخته مرا
داد و داد [illegible] غایب ادم
[illegible] ز [illegible] بجهان [illegible]
انکه [illegible] دو جهان آزادم

شان [illegible] زان [illegible] جهان [illegible]
جهان [illegible] که ریخته [illegible] ازبار [illegible]

با ماری صوفی چو باره استان موی
کرمش برده موی خانه بین سماط اینی
وزین گشتم نمایان جو وزنگان روئی
جو آن سوزن که با زلفت نگارا ما بار
شم چون شب تیره مانده م تازل داد
بیج زلفش کاه در این بازار
یک طوطی ما و گمین بردار ازین زلفگان
هم درج در طاق الکنی آن طوطی ما در

ازان لب لعلت گلگون و دهان [illegible]
نقاب الله ازان شکوفه آن رنگار
سواد آن دل سکین و در آب چشم
چنان گزارف دریا بلش گهبار
یکی خونی اقبال بسی بلانش [illegible]
بیرانه اگر آن خونه و آن دستار
خود نا بره و دیوار بیت قدرا
باد باد ما ازین رنگی این دیوار

ای جهان ز لطف تو زبا بحث من با خوی تو
زلف تو آشفته زبا روز دل بیکار من
چشم من خونریز زبا چشم مژگان تو
زخم دل ناسور زبا خاطر افگار من
سنگ خار بخت زبا جان من [illegible] تو
عهد تو بر باد زبا مهر استوار من
نظم پروین را بها با رشته دندان تو
عقد لولو را خطر با گوهر گفتار من

مهر تو افروز زبا آه آتشبار من
لعل تو سیراب زبا اشک دریابار من
موی تو قوزی بجسم من با آن میان
کوه سنگین زبا آن سرین یار من
آن لبان جانبخش زبا گفت من با آن شکر
آن دهان [illegible] با بند [illegible] من

رزم گردون بخشش دریا [illegible]
چنگ مژگان مصعب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دریغ ای [illegible] گیهان [illegible]

ابروان [illegible] چرخ باجانی کمان
[illegible]
[illegible]
غمزه جادو [illegible] خامه سحار من
[illegible]
قدر ذره [illegible]
مهر [illegible]
[illegible]

کر مادرین چون رخچه جهره
طلاع بی نوازان خوش در رضا کوی
زمین کوناه دامان آسمان رنگ
برزم چون ذین رخچه بازان بودو
عمودکلکان پاکن پیدا آسمان
در رضا در چو این برزد و بازو کرد
یم ملک آرزو بردن اوین رخچه
من داین کیده و دران ده مه رخطی مه

نه داور آز دین این اک نه دین رادو اول
به مرز آیه او رکه چه فوی امید رها
مرا کم فلکی تم آستان کی دل
دو در یک پنج تیغی جاریی بیش بودن
نوای رخچه کیهان مین رخچه
اگر چه بهر و ولیف مرو اکی ورزد
فلک زخون دکی مهر دین رخچکان
سرم موسی معجز خانه سم اوبا رعنا

شکفت آدم حباب بار رسا خیز زند آز
بین رخچه چون مردم مهر در کاجی
مرا در دار بار رخچه زلالان بخش سنگ
برد شیر دل مردان در رضا و بر دنیا

جزو و لعل کز شکون خطای زیور کند
کر شدیم کز شبه پرابه و کوهر کند

خود خلاف روزکار از دست جور از جه
احتراز آرد ز آسمان این آسمان زجور
از پس رنج وود چشم درت در آرد
انچه باد آرد کرد ایک بکا کند
جز آن بندوی خطا کاین آورد زور
خود زخا کز ندیدم تا کسی آورد کند
بکندیم از جبره زنقش جو باد از
باد جو داکه زنقش باد در مهر کند

جو ز مرکب جهره رکین زان سبزه بکلامت
خود کجه بستان ندیدم نافی از شکر
تاب باده لعلش نرم آورد سکین دل
بیش خور سنگ شکفت از پی کوهر
روی جو از دو رایش جهر جوارند کو
کوزه از بخت بر آرد جعت از کوهر کند
لعلت بردار اگر یک عامه بی رخچه
عامه در کش که از رخچکان دفتر کند

نه سولانه جوالانه نه رسولانه زیبائی
به صفانه جه وفانه به ملکی به سلامی
بر کرا قبله و محراب نه آن طلعت زیبا
جه رکوعی جه سجودی جه قعودی جه قیامی
کر نه زاهد زیبای تو درکف سبحه
جه سلوکی جه دوقی جه حقیقی جه مقامی

جام و درمی کف آور جه رکابی جه ختامی
وتن باده بزین کش جه سمندی جه ستامی
یاد لش بیخ بخجه جه پیر رنگی جه خامی
دل بش بیخ بخجه جه سکونی جه کلامی
سخن از چشم و لب عارض و رخچه خلقان
جه سپیدی جه سیاهی جه ضیائی جه ظلامی
کرنه از بهر تو ورزد مت تو از روی حقیقت
جه نوائی جه کتابی جه صلاحی جه حرامی

رازدان از خطا و رخسار رخ جه نباتی
جشم در کاشش که کی جه سیری جه طعامی
همه رخچه و رخچه زند از دستی
جه دمیغی جه رنگی جه خواهی جه عوامی
و خطه و حضه بردار یل اندیش پیدا
جه سپهری جه زمینی جه سکونی جه خرامی

۹

حب معنی ز چنین است که ساغر شکند
این حریفی است که دندان جبر شکند
تیغ ربخه چو کجست که جوهر ریزد
سنگ ربخه سنگیست که گوهر شکند
کام در کردش جامست سحرخیز ای دوست
آسمان را بگذارید که محور شکند
جز خیال تو گزادم آه مرا حاک بباد
ماد که بشه خدیم که مرو ر شکند

نوم

نوم ای دیده که کرکس به جسش منی بشت
هرکه بکرشته از زبان تو دکر شکند
دیده زان سکه علم جلوه ی دارات بلی
سطوت سیل کجاست که سکندر شکن
بیشه مردمت وکمان تو این قطره چو
دکرکه رستم زالست که لشکر شکند
اجر از آدی صد مرغ اسیر است آنرا
که صیاد بکوید که مرا پر شکند

این نه دولت که سردار بل از توبه نظام
حب رسازد و طیش آرد و سنگ شکند
گاه در سنگ نوشتی به روس درد
گاه در سینه گرگان صف خاور شکند
مردی آنست که یک حمله خنق نازل
صبح کل ساخته مضانه بگو در شکند
نارک نفس هیولا باره بجا در سپرد
کردن بختی ربخه بیش در شکند

هرکه دو دنگ نقش شکستن سردار
حب محتاج که ربخه دیگر شکند

بجز ازدواج مکرم که بدون زین برزند
جهد ربخه نهاد انجه ز نوع لرزند
به کوکب نهاد و دو صف ضیاش
کاز نو دوم بجهد و ربخه در ربخه زند

گیت ازدواج مکرم بحقیقت آنا که
آدمی جهره و ملک سیرت و مردم کهنه
از سپهر که زبین سلسله سالار آمد
تا بی چند که دایم و بهر حلقه درند
بجهد تنگند و بر چرخ برین بال کشید
بال ارزنده و بهنای زمین زیر پر نه
ارکه از رنج تقاضا بتو اکر نه بسته
در بختی عوض که ازان ناقه برزند

بجنبی

اجتماع رجوع نوز دو کف نالی کریم
حال که در غلظه اگر آب ببادی بشسترند
خود با خلاق فزون کر جفایل امکه
در با خلاق کرم افزون بکمال برزند
بر صورت اکرت زاغ نماینده و ابر
در حقیقت همه بازان سعادت کرد ند
بیجز از حلقه آن طره دیوانه نپسند
نه گیتی جه که از جنر کردون به رنه

ز بیچاره طریقت بی سامان سلوک
بنه در رشته سوار رشعت کرنده
نه جواهر جو در سر ربخه که مکان درخت بردند
در هم افتاده بی پیش و پس هم برزند
بیکه ربخه کرد بجه بسلامی امام
راست چون آب رزان خوش بر کرچکی
من چنین بروز ربخه خدیم بحد ای
درز افغای جهان و ربخه دراو جا نوزند

کوه

کوه بر خود بجز باده دکر کش بر دار
کین حریفان همه ربخه در ربخه خوند

غم ایلاوس و ربخ آنم افسوس
داروز تا ماه زند کلاه باوس
می ده که بعوای فلاطون جسرد
از باده کشند جاره ابلاوس

در دولت و رایِ سلطان ملوک
خاقان که دو گیهانش یکی شهر و بلوک
گشتیم بهجه کهنه کوزه عشر
بی‌منت تاج و تخت سلطان سلوک

عشقی چه سرانداز بی در دنیا فی
ناخن زن زخم جان دل ربا فی

رنجی

رنجی از علت آز ورون گشت
صد بار فزون رنجه تراز انسانی

رنجه اوز بر جبل در فرو شد
ترکیف را نکند کفن در پوشد
رنجه حشر رفته در گل کز خاک
رنجه زی بکجای او برخوشد

این هم طغیان نیز که مادر که رفت
هر چند که رنجه ز زشت پر شد
یکبار زد در اخذ اب طغیان و کمال
یاران که افتاد از رنجه ترفت

گشاد خداحو خلق آدم را دولت
برای نشاد چو امد از غیب جهت

زد

زد بزی رنجه او زان مطلع دیر
تمثال ملک نقش بنی آدم لب

گیتی همه بپا وز نهان رنجه
در لته زمین و آسمان رنجه
معدوم دارا کجی معنو هم
یکیش نکند بکیهان رنجه

زانچه که بعلم و عمل و عرفان عرت
دین باره و شرع باز و پرهیزگارست
کو همش یکی از روی زنجه
رنجه ز از هزار رنجه زاست

ازبته چو نکرت بحکرز آید
جان بخشد و خوبرز زبان نیز آید

جرا

جرا آن لب رنجه که جنبش پرساد
گشته که ازیچ هر چیز آید

رازی رانم ز انکس بسرای
کرامت آرد صفت مدای
هر روز زمره روزه بشاید حنین
الااب آدینه ساغر گرای

جام که داشت مستی از ما قنه‌ی
ازوی بگذاشت در جهان مستی ومی
هم مستی از ما بدین جهان شد مرسم
در خطه دین نماند از باده فی

جائی که خورد ناخن مطرب رباب
و انجا که بود بدست ساقی ما ب

صد شکر که ادس نیک کمتر
صد چاره بجنبه نیک جام ترتیب
صورت اتمام یافت شهر رجب
وانجام گرفت هر زینده
خاکی از تنه روزگار
احمد صفائی
۱۳۰۳

